

ندای شهید

کاخنامه پاشنه جوانان صرب ندای ایرانیان

ساره دوم، مردادماه ۱۴۰۴

ندای شهید

صدای بی دفاعان: روایت شهدای بی سپر



سخن آغازین

ندای شهید؛ روایت‌هایی از دل خاکستر

در روزگاری که صدای جنگ با هیاهوی سیاست و رسانه درهم آمیخته، آن‌چه اغلب گم می‌شود، صدای انسان است؛

صدای مادری که جان بر کف نهاد، کودکی که هنوز طعم زندگی را نچشید، دانشجویی که دفترش باز ماند و خود خاموش شد، یا نوزادانی که در آغوش زنی بی‌نام، از دل آتش عبور کردند.

این اپیزود، «ندای شهید» است؛ نه گزارشی از عملیات و استراتژی، بلکه پژواکی از ناله‌های خاموشی که هیچ‌گاه برای دیده‌شدن به میدان نیامدند.

نه از فرماندهی خواهیم گفت، نه از سلاح؛

بلکه از خانه‌هایی که جنگ از آن‌ها عبور کرد، بی‌آن‌که دروازه‌ای به رویش گشوده باشند.

ما در این شماره، به روایت‌هایی می‌پردازیم که در لابلای تحلیل‌های رسمی و فریادهای پرزرق‌وبرق گم شده‌اند؛ روایت‌هایی از مرگ بی‌پناهی، اما نه برای مرثیه‌سرایی، بلکه برای آن‌که مسئولیت را به خاطر بیاوریم.

این شماره، دعوتی است برای شنیدن صدای انسان در دل تاریکی؛

یادآوری اینکه هنوز می‌توان از «تعهد»، «وجدان» و «مهر» سخن گفت، حتی وقتی آسمان تیره است.

ما را همراهی کنید در پرونده‌ای برای انسان؛
از دل خاکستر، تا طلوع حقیقت.

نویسنده‌ای که ندایش ناتمام ماند

ندای ناتمام: وقتی واژه‌ها فرصت ایستادن نداشتند

صفحه 1

جوانی در آتش

در مسیر اصلاح، زیر آوار تجاوز

صفحه 2

نسلی که رفت تا ما بمانیم

روایت یک برادر؛ از داغِ دیرینه تا گواهی امروز

صفحه 3

یاسمین باکوئی - دانشجویی که فرصت

ساختن نیافت

در سکوت کتاب‌ها، صدای انفجار خاموش شد

صفحه 4

روایت پنهان یک جنایت

آن‌ها پشت میله‌ها پنهان شده بودند، اما جنگ از دیوارها گذشت

صفحه 5

سه نسل در یک لحظه خاموش شدند

وقتی خانواده، تبدیل به خاطره شد

صفحه 6

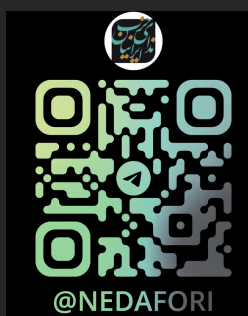
مامان اختیار: فرمانده‌ای که اسلحه‌اش،

آغوشش بود

روایت مادرانه‌ای از تعهد خاموش در دل تهرانِ جنگ‌زده

صفحه 7

ارتباط با ما



دست اندر کاران

صاحب امتیاز: حزب ندای ایرانیان

مدیر مسئول: سید شهاب الدین طباطبایی

سردبیر: میلاد طهرانی

ویراستار، صفحه‌آرا و گرافیک: محمد زهیر شفیعی ده‌آبادی

نویسندگان: میلاد طهرانی - محمد صادق تفکری بافقی - سید

عمادالدین سجادی - محمد صالح حاجی حسنی - محمد زهیر

شفیعی ده‌آبادی

خود به نمایش گذاشت. با توجه به پایگاه اجتماعی وی و نیز فعالیت‌های مؤثر اقتصادی‌اش در منطقه، در سال ۱۳۹۲ نیز به‌عنوان رئیس ستاد انتخاباتی دکتر حسن روحانی در شهرستان اسدآباد ایفای نقش نمود.

پس از پیروزی جناب دکتر روحانی، طی نشستی با حضور فعالان سیاسی و اجتماعی از سراسر استان، درباره‌ی ضرورت تشکیل حزب و تداوم فعالیت تشکیلاتی بحث و تبادل نظر شد. شهید هاتفی از نخستین همراهان ما در تأسیس حزب "ندا" بود؛ فردی متعهد، دقیق، منظم و آینده‌نگر که فعالیت خود را به‌عنوان عضو شورای شعب حزب آغاز نمود و سپس ریاست حوزه شهرستان اسدآباد را برعهده گرفت. او با حضوری پررنگ، وقت‌شناسانه و مسئولانه در تمامی جلسات شرکت می‌جست و هیچ‌گاه منافع شخصی را بر منافع مردم و کشور ترجیح نداد.



شهید هاتفی با وجود فراز و نشیب‌ها و سختی‌های موجود در عرصه سیاست، همواره استوار و پایدار باقی ماند. ایشان در حمله ددمنشانه رژیم غاصب اسرائیل به درجه رفیع شهادت نائل آمدند و این واقعه، تمامی سیاستمداران استان، به ویژه اعضای حزب "ندا" و دوستداران آن شهید عزیز را در بهت و اندوه فروبرد.

نام و یاد شهید علی هاتفی، به پاس مرام، معرفت، انسان‌دوستی، وقت‌شناسی و ایستادگی بی‌دریغش، همواره در ذهن و دل یارانش جاودانه خواهد ماند؛ و راهش، چراغی است بر تارک باور آنان که ایران را نه فقط وطن، بلکه مسئولیت می‌دانند.

نویسنده‌ای که ندایش ناتمام ماند شهید علی هاتفی؛ مردی برای مردم، صدایی برای وطن

گاهی قلم از وصف انسان‌هایی باز می‌ماند که بزرگی‌شان نه در گفتار، که در کردارشان هویداست. به همین سبب، در این مجال، به‌جای آن‌که من به تحلیل و توصیف شخصیت این شهید روشن‌ضمیر پردازم، گوش جان سپرده‌ام به واگویی‌های یکی از نزدیک‌ترین دوستانش، سیروس نجفی، که سال‌ها با او زیست و درد و آرمانش را از نزدیک لمس کرد.

اینجانب برای اولین بار در سال ۱۳۸۷ در عرصه سیاست با شهید علی هاتفی آشنا شدم. در آن مقطع، همزمان با آماده‌سازی برای انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۳۸۸، همایشی ملی از سوی جوانان اصلاح‌طلب در استان چهارمحال و بختیاری برگزار گردید و از اینجانب دعوت شد تا به همراه جمعی از جوانان فعال سیاسی در آن همایش مشارکت نمایم.

شهید هاتفی، علاوه بر آنکه یک فعال اقتصادی پویا بود، دغدغه‌مند مسائل سیاسی و اجتماعی مردم ایران نیز به‌شمار می‌رفت. او با هدف دفاع از حقوق اجتماعی آحاد جامعه، به‌عنوان کنشگری جوان و آرمان‌خواه، وارد عرصه سیاست شد. فعالیت‌های سیاسی‌اش نه مقطعی که مستمر و آگاهانه بود و در تمامی انتخابات‌ها حضور فعال داشت. جوانی بود شایسته، با مرام، منظم و برخوردار از اخلاقی ستودنی، که آشنایی بنده با وی از همان دوران آغاز گردید.

در سال ۱۳۸۸، با شناختی که از توانمندی‌های او حاصل شد، وی را به‌عنوان رئیس ستاد جوانان شهرستان اسدآباد منصوب کردم؛ جایگاهی که در آن، عملکردی درخشان، منسجم و اعتمادآفرین از



جوانی در آتش

در مسیر اصلاح، زیر آوار تجاوز

سیاسی و اجتماعی که با باور به اصلاح و امید به تغییر در پی ساختن آینده‌ای بهتر بود. مرگ او تنها یک نام در میان آمار نیست، بلکه نمادی است از نسلی که در میانه زندگی و امید، با خشونت تجاوز اسرائیل روبرو شد و از دست رفت.

مرگ این جوانان، به‌ویژه کسانی که اصلاح، گفت‌وگو و سازندگی را انتخاب کرده بودند، پیامی روشن دارد: تجاوز اسرائیل نه تنها زیرساخت‌ها را ویران می‌کند، بلکه سرمایه انسانی و امید یک ملت را نیز می‌بلعد.



جامعه‌ای که جوانانش را از دست بدهد، آینده‌اش را نیز از دست می‌دهد. این نسل، آئینه امید و تغییر بود و حالا جای آن‌ها در میان خاکسترهای یک تجاوز بی‌رحم گم شده است.
خاکشان آرام،
راهشان استوار.

علی هاتفی، جوانی اهل اسدآباد همدان بود که با تکیه بر توان خود در بخش خصوصی فعالیت می‌کرد. او عضو حزب ندای ایرانیان بود و باور عمیقی به تغییر از مسیر دموکراسی و صندوق رأی داشت. در تمامی رویدادهای انتخاباتی حضوری فعال داشت و معتقد بود اصلاح جامعه از طریق مشارکت مدنی و سیاسی امکان‌پذیر است.

حضور فعال هاتفی در کنگره‌ها و نشست‌های حزبی نشان‌دهنده تعهد او به مسیر گفت‌وگو و اصلاح بود. او نماینده نسلی بود که به آینده‌ای بهتر امیدوار بود؛ نسلی که می‌خواست جامعه را ترمیم کند، نه تخریب.

دوم تیرماه سال ۱۴۰۴، اسرائیل تجاوز گسترده‌ای را علیه خاک ایران آغاز کرد؛ حملاتی که در طول ۱۲ روز، بیش از هزار ایرانی را به خاک و خون کشاند. بخش قابل توجهی از قربانیان این تجاوز، جوانانی بودند که در مسیر زندگی روزمره خود هدف خشونت قرار گرفتند؛ دانشجوی، فعال اجتماعی و افرادی در آغاز زندگی حرفه‌ای.

آمارهای مستقل نشان می‌دهند که در میان قربانیان غیرنظامی، تعداد قابل توجهی از جوانان ۱۸ تا ۳۰ سال وجود دارد. این نسل، نسلی است که می‌بایست فردای کشور را بسازد، اما حالا نام آن‌ها در فهرست جان‌باختگان این تجاوز ثبت شده است.

شهید علی هاتفی یکی از همین جوانان بود؛ فعال



نسلی که رفت تا ما بمانیم

روایت یک برادر؛ از داغِ دیرینه تا گواهی امروز

من این روایت را از پیش می‌شناسم. برادرم روزی رفت، بی‌خبر، نه برای نام، نه مزد؛ برای ایمان. برای ایران. برای اینکه ما بمانیم.

شهدای جنگ، مدافعان حرم، شهدای ترور، و شهدای این جنگ کوتاه، شاخه‌های یک درخت‌اند. درختی با ریشه‌هایی در غیرت، در مادری که فرزندش را آماده رفتن می‌کند، در پدری که بغضش را با بوسه‌ای بر پلاک فرو می‌خورد.

این شهدا هم‌سن ما بودند؛ با رویا، با دفترهای باز، پروژه‌های ناتمام، عشق‌های ناگفته. رفتند، تا ما بمانیم.

شهادت پایان نیست؛ تولد صدایی‌ست که در تاریخ می‌پیچد: از خرمشهر تا دمشق، از مهران تا همدان، از کوچه‌ای بی‌نام در تهران تا دهکده‌ای دور دست... صدایی که می‌گوید: «ما هستیم، حتی اگر نباشیم.»

امروز وظیفه ماست که نگذاریم صدای این نسل خاموش شود. باید روایت‌شان را بلندتر از آژیر جنگ و زنده‌تر از خبرها فریاد بزنیم.

من، به‌عنوان برادر یک شهید و بازمانده نسلی ایستاده، فقط سوگوار نیستم؛ گواهم. دیده‌ام که چگونه خون، ریشه می‌زند و شرافت می‌روید.

بیایید صدای این نسل باشیم؛ نسل خاموش‌ناشدنی عشق و غیرت.

من، برادر یک شهیدم؛ سال‌هاست با داغی زندگی می‌کنم که نه سرد می‌شود، نه تمام. هر صبح با یادش بیدار می‌شوم، هر شب با خاطره‌اش به خواب می‌روم. داغی که با استخوانم حسش کرده‌ام، استخوانی که زیر بار این غم هنوز ایستاده است.

وقتی دوباره از جنگ شنیدیم، نه در غزه و لبنان، که در دل خود ایران، غم دیگری بر خانه‌ها سایه انداخت. جنگ دوازده‌روزه کوتاه بود، اما شعله‌اش بلند. خانه‌هایی را درهم شکست که مرز را امن می‌پنداشتند.

دیدم که جوان‌ها رفتند؛ دخترانی که تازه به دانشگاه رسیده بودند، پسرانی که طعم زندگی را نچشیده بودند، کودکانی که حتی فرصت نپرسیدن از جنگ را نیافتند. و باز همان تصویر آشنا: خاک، خون، و پیکرهایی در پرچم پیچیده، در آغوش مادران.

اما این بار نمی‌شد فقط گریه کرد. باید نوشت، باید گفت. این شهدا قربانی نبودند، انتخاب کرده بودند بایستند، آن‌جا که بسیاری کنار کشیدند. فریاد شدند وقتی سکوت حاکم بود.





یاسمین باکوئی

دانشجویی که فرصت ساختن نیافت

در سکوت کتاب‌ها، صدای انفجار خاموش شد

صبح آن روز، کلاس آنلاین لغو نشده بود. دانشجویان مثل همیشه آماده‌ی حضور مجازی بودند. در بسیاری از مناطق تهران، اگرچه آژیر خطر شنیده می‌شد، اما تجربه‌ی روزهای گذشته، مردم را به ادامه‌ی زندگی عادی تشویق کرده بود. یاسمین باکوئی، دانشجوی کارشناسی ارشد مهندسی در دانشگاه صنعتی شریف، از آن دسته جوانانی بود که هنوز به «ساختن» باور داشتند. او نه مهاجرت کرده بود، نه از وطن بریده بود. برعکس، به ماندن، آموختن و توسعه‌ی دانش در داخل کشور ایمان داشت.

او صبح آن روز، طبق روال هر روز، از خواب بیدار شد، لپ‌تاپش را باز کرد، جزوه‌اش را آماده

گذاشت، و در انتظار آغاز کلاس نشست. هنوز کلاس آغاز نشده بود که صدای انفجار، سکوت صبحگاهی را شکست. خانه‌ی خانواده‌ی باکوئی در یکی از مناطق مسکونی غرب تهران هدف اصابت مستقیم موشک قرار گرفت. در این حمله، پدر و مادر یاسمین، برادر کوچک‌ترش، و خودش، همگی جان باختند.

یاسمین، اگرچه نامش در میان تیترهای خبری بزرگ دیده نشد، اما روایت زندگی‌اش، بخشی از واقعیت تلخ نسل امروز است. نسلی که نه اهل سیاست‌اند، نه دنبال قدرت؛ فقط می‌خواهند زندگی کنند، درس بخوانند، و شاید روزی جای بهتری بسازند.

شاید کسی بعد از آن، جزوه‌ی بازمانده‌اش را جمع کرده باشد. شاید دوستانش پروژه‌ی نیمه‌تمامش را کامل کنند. اما خود یاسمین، دیگر در میان ما نیست. او، نماد خاموش‌شده‌ی هزاران امیدی‌ست که پیش از شکوفایی، در خاکستر جنگ مدفون شدند.





روایت پنهان یک جنایت

آن‌ها پشت میله‌ها پنهان شده بودند، اما جنگ از دیوارها گذشت

نه با واکنش رسمی مناسب همراه بود. حتی در سطح بین‌المللی، نسبت به آن سکوتی سنگین حاکم شد؛ گویی جان انسان‌ها، وقتی در زندان‌اند، اهمیتی ندارد.

اما جنگ، مرز نمی‌شناسد. این حمله نشان داد که دیوار هم نمی‌تواند حریم امنی باشد. زندانی بودن، دلیلی برای تهدیدشدن مضاعف نیست. اوین، با تمام پیشینه‌ی سیاسی‌اش، در این حادثه به مکانی برای مرگ غیرنظامیان تبدیل شد؛ مرگی بی‌ صدا، در بی‌توجهی جمعی.

اگر عدالت جهانی، معیار دارد، باید صدای کسانی باشد که حتی در سکوت هم قربانی می‌شوند. آن‌ها که پشت میله‌ها بودند، دفاع نداشتند؛ اما مرگ‌شان، شهادت بی‌پناهی در میانه‌ی بحران بود.

زندان اوین را بسیاری با نام‌های سیاسی می‌شناسند. مکانی برای محکومان امنیتی، محل برخورد اندیشه‌ها و حکومت، محل پرونده‌های پرحاشیه. اما جمعه‌ی ۲۳ خرداد، اوین از نقش امنیتی‌اش فراتر رفت؛ به هدف نظامی بدل شد. در حمله‌ای موشکی، بخش‌هایی از این زندان مورد اصابت مستقیم قرار گرفت. ۷۱ نفر در این حمله جان باختند؛ زندانیان، مأموران اجرایی، و حتی خانواده‌هایی که برای ملاقات آمده بودند. در میان قربانیان، کودک نیز بود.

این حادثه، نه در رسانه‌های داخلی برجسته شد،





سه نسل در یک لحظه خاموش شدند وقتی خانواده، تبدیل به خاطره شد

دکتر عسگری، یکی از پزشکان پرکار حوزه‌ی نوزادان بود؛ کسی که در دوران کرونا و بحران دارویی، بارها از خودگذشتگی کرده بود. زهرا، دختر کوچک او، پیش‌تر در یک مراسم محلی سرود «ای ایران» را خوانده بود. مادر بزرگ، زنی از نسل دعا، زنی که حافظ خانه بود.

مرگ این خانواده، نه صرفاً یک تراژدی انسانی، که نماد آسیب‌پذیری مطلق مردم غیرنظامی در جنگ بود. در غیاب هشدار، در نبود سیستم پدافندی مؤثر، غیرنظامیان همیشه اولین قربانیان‌اند.

خانواده‌ی برزگر، دیگر وجود ندارد. اما یادشان، در میان مردم، باقی خواهد ماند. از تهران تا غزه، از چمران تا هر خیابانی که خانه‌ی بی‌پناهی شده است.

مجمع شهید چمران تهران، حوالی غروب جمعه‌ی ۲۳ خرداد، هدف حمله‌ی مستقیم موشکی قرار گرفت. در یکی از واحدهای این مجمع، خانواده‌ی برزگر ساکن بودند: دکتر فاطمه عسگری - متخصص کودکان - مادر سه‌ساله‌اش زهرا، و مادر بزرگ. در یک لحظه، صدای انفجار، سکوت شب را در هم شکست. واحد مسکونی به کلی تخریب شد و هر سه نفر جان خود را از دست دادند.



MEHR NEWS AGENCY

Hanieh Malek



مامان اختیار: فرماندهای که اسلحه‌اش، آغوشش بود

روایت مادرانه‌ای از تعهد خاموش در دل تهرانِ
جنگ‌زده

وقتی صدای انفجار از شمال تهران تا دل نوزادان
خیابان ولیعصر رسید، در ساختمانی آسیب‌دیده و
پر از اضطراب، زنی ایستاده بود؛ نه با لباس فرم، نه
با امتیاز ویژه، بلکه با مسئولیتی که تنها واژه‌ی
شرافت توان تحمل آن را دارد.

نامش زیزی اختیار است. در شیرخوارگاه آمنه،
همه او را «مامان اختیار» صدا می‌زنند.

جمعه، ۲۶ خرداد، حوالی ظهر. تماس تلفنی به او
خبر داد: منطقه ۳ در محدوده‌ی هشدار تخلیه
است. شیرخوارگاه هم در قلب خطر. در
ساختمان، ۴۶ نوزاد و ۱۱ کودک نوپا بودند؛
کودکانی بدون مادر، بدون پدر. تنها با چند
مادریار که آن‌ها را می‌فهمیدند، با زبان بی‌کلام
لمس، آرامش، بغل.
زیزی اختیار می‌توانست بترسد، و ترسید.
می‌توانست برود، اما نرفت.

تصمیم گرفت به همکارانش چیزی نگوید. از
واهمه‌ی آنکه وحشت، پناه بی‌پناه‌ترین انسان‌های

فروریزد.

به تنهایی به انبار رفت. پرونده‌ها، داروها، دستورهای
پزشکی، شیشه‌های شیر، لباس‌های کودک،
شیرخشک، پوشک... همه را آماده کرد؛ بی آن‌که هیاو
کند، بی آن‌که اضطرابش را منتقل کند.

آمبولانس که رسید، کودک به کودک را در آغوش
گرفتند. بعضی در بغل، بعضی روی پتوهای کف
آمبولانس. گریه جمعی، اضطراب جمعی، بی‌پناهی
هم‌زمان.

هیچ کدام از این بچه‌ها مادرشان را به خاطر نمی‌آورند.
اما آن روز، در تاریک‌ترین ساعت این شهر، «مامان
اختیار» مادر ماند.

ماندنش پررنگ‌تر از هر شعار، پرمعناتر از هر تیترو.

اوقهرمان نبود، مدالی نگرفت، سخنرانی نکرد.
ولی کاری کرد که بسیاری از مدعیان از پیش
برنمی‌آیند:

مسئولیت را وقتی به دوش کشید که رفتن آسان‌تر بود.

در روزگاری که تعهد، کمیاب‌ترین سرمایه‌ی اخلاقی
شده، زینب اختیار، بدون حتی یک کلمه‌ی شعار،
نشان‌مان داد که:

بزرگی، گاهی فقط یعنی ماندن در لحظه‌ای که همه
حق رفتن دارند.





در سحرگاه خرداد، لاله‌ها نه خشکیدند،
که در دل ایران ریشه دواندند.